

باد بدی می آمد و باز ریخته بوند توی گورستان. زیر گونی نویی که از خیابان پنجاه و دوم یوسف آباد پیدا کرده بودم، خوابم برده بود، داشتم خواب خوب می‌دیدم. خواب می‌دیدم دارم روی مخمل چمن غلت می‌زنم و توی مشتم دو تا گردوی پوست‌گرفته‌است و انگشت‌هایم از پوست سبز گردو سیاه شده‌اند یکی از گردوها مال خودم بود آن یکی ولی نمی‌دانم برای کی، و آن دورها یک دوچرخه زنگ میزد، هر کولس بود، از آن قدیمی‌ها که زنگ‌شان دلنگ‌دلنگ زنگ مدرسه را می‌ماند، صورت راکبش را که انگار پشت یک لیوان بلند بلور مات بارفتن فرو رفته‌بود، نمی‌دیدم، مثل خط‌های گل و گیاه بود روییده بر سینی نقره، می‌خواست سوارم کند بیردم پیش مادرم که وقتی چالش کردیم توی خاک، اندازه یک بچه هفت، هشت‌ساله بود، یک تن مجاله کوچک سفید که هرچقدر خاک رویش می‌ریختند باز سفیدی‌اش پیدا بود، مثل آتشی که از زیر خاکه‌های ذغال به سرخی می‌زند. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم خوب شد که مادرم همان موقع‌ها که دنیا یک جای بهتری بود مرد وگرته حتما با این کرونا که می‌گویند دارد مثل لوله خرطومی جاروبرقی همه مردم را می‌مکد و می‌برد زیر آهک و خاک، می‌مرد بدون اینکه بشود لفاف سفید پیچیده بر گرد تنش را از زیر پارچه‌پارچه خاکی که رویش می‌ریختند ببینم. آدم اگر نتواند نمش کفن‌پیچ مادرش را قبل از وداع ابدی ببیند دیگر چی را می‌خواهد ببیند توی این دنیا؟

آن دو سال پیش هم که ریختند تا گورخواب‌ها را جمع کنند و با خودشان ببرند، مثل امروز که آمده اند بگویند از گورهاهمان درنیاییم، همین طوری داشت یک یاد تندى هردودی می‌کشید توی حفره‌های قبر. من آن روز راضی نشدم باهاشان بروم. خیلی‌ها را برندن کمپ اما کمپ هم به درد نمی‌خورد. مگر طاهره نبود؟ طاهره زن قشنگی بود که توی همین گورها زندگی می‌کرد و برای یک ساندویچ که شب‌ها بخورد و زنده بماند تن‌فروشی می‌کرد، چند سال از کار. طاهره را با خودشان بردند کمپ بی‌بی‌سکینه ولی وقتی از آنجا بیرون آمد مریض شد و خیلی زود هم مرد. فقط سه ماه و چند روز آنجا بود. حالا هم که دیگر کمپی ندارند که ما را ببرند تویش که بمیریم همه را کرده‌اند بیمارستان صحرائی، گفته‌اند بمانید توی همان گورتان و همان‌جا بمیرید. گورها دارند یکی‌یکی پر می‌شوند. اصلا بعید نیست دیگر توی قبرستان‌ها جایی برای ما زنده‌ها بماند بس که آدم دارد می‌رود زیر خاک و آهک اما خیلی جالب‌است که یک موقعی می‌ریزند و می‌زنند و آدم را از گوری که مثل لانه یک پرنده دوستش دارد، می‌کشند می‌برند کمپ. بعد یک موقع دیگری همان‌ها می‌آیند و می‌گویند همان‌جا توی گورها بمانید. مجل کرده‌اند ما را. کاش که اقلا یک بارانی می‌زد که دلمان باز میشد. اما آن روز هم که آمده‌بودند ما را از گور بکشند بیرون، باران نیامد فقط باد آمد و همه‌جا سر و صدا بود یا نمی‌دانم شاید هم آخرش باران گرفت.

سر و صدا که شد از خواب پریدم. فکر کردم رعد و برق شده و می‌خواهد باران بگیرد. سرم را که مثل جوانه لوبیای سرمازده ای بود، از گور بیرون آوردم و دیدم دارند چند نفرمان را ضرب و شتم می‌کنند. ایوب و جواد بره را که عملشان سنگین بود و جان نداشتند از خودشان دفاع کنند. آن روز همه‌جا زیر یک حریر شیری‌رنگ بود، درختان زبان‌گنجشک و چنارهای کوتاه هم رفته‌بودند پشت پرده مه. پرنده‌ها هم نبودند که غوغا کنند لایلای شاخه‌ها، روبروی قبر باباخاکسار که بعضی‌ها می‌گفتند دیده‌اند که یک لک‌لک می‌آید می‌نشیند روی قبرش از آبی که توی گودی حروف اسمش جمع شده، می‌نوشد. شب‌ها که همه خوابند. می‌گفتند باباخاکسار حتما آدم خیلی خوبی بوده که یک پرنده مثل لک‌لک جلد سنگ مزارش شده‌است. من خیلی دوست‌داشتم لک‌لکه را ببینم اما هیچ‌وقت ندیده‌بودمش. می‌گفتند لک‌لک خودش را به هر کسی نشان نمی‌دهد. اما به طاهره خودش را نشان داده‌بود. طاهره می‌گفت گردن لک‌لک مثل گلولی تنگ کوچک آبخوری من است که از جلوی یک خانه اعیانی بلندش کرده‌بودم و نفیس‌ترین چیزی بود که در گور خودم داشتم. یک تنگ بلور که گردنش انگار طناب‌پیچ بود. سبز مغزیسته‌ای.

خوب به یاد دارم که آن روز داشتند آن دو تا، ایوب و جواد بره را می‌کشیدند روی خاک تا با خودشان ببرند سوار آن ون‌هایی کنند که از دور فکر کردم شیشه‌های دودی دارند مثل گردی که بنشیند روی حباب چراغ لامپا. سگ‌ها هم پارس می‌کردند، نه، عو عو می‌کردند. یک کلاغ هم بود. آن دورها روی تیر چراغ برق، کاش روی تنم خاک می‌ریختند اما مرا از گورستان نمی‌بردند. من فقط توی گورستان زنده می‌ماندم. یک‌بار روی نیمکت پارک لاله خوابیدم نزدیک بود بمیرم. اما آنها می‌گفتند مامور شده اند گورستان را پاکسازی ضربتی کنند. می‌گفتند می‌بریمان یک جای خوب اسکاتان می‌دهیم.

—مثلا می ریم اون خونه آجر بهمنی نشین خیابون سعدی که زیرش آتلیه عکاسی داره؟درخت گوجه سبز داره؟ اینها را او گفت. تکتکم، در حالی موهایش داشتند در باد می‌رقصیدند. اما آنها جواش را ندادند. داشتند پتو و کتری کوچکم را که هنوز نقاله چای تهش مانده بود، پرتش می‌کردند میان نخاله های دیگری که کمی بالاتر از گورها روی هم ریخته‌بودند و شده‌بودند یک کوه. هیچ کس صدای تکتکم را نمی‌شنید اما او باز هم داشت داد می‌زد که اگر به خانه نشین خیابان سعدی نمی‌رویم، پس با آنها نمی‌آید. در حالیکه بچه را سفت بغل کرده بود و می‌خواست از همه دنیا قایمش کند. یک بند رخت بسته‌بود و رخت بچه را پهن می‌کرد رویش. یک سر بند رخت به درخت کاج بالای قبر باباخاکسار و آن یکی به درخت

داستان

● شنبه ۱۴ اسفند ۱۴۰۰ ۲ شعبان ۱۴۴۲ Mar 5۰ 2022 سال بیست و هفتم شماره ۷۴۲۱ ●

آن لک لک سفید

نسیم خلیلی

نارون نش خیابان وصل بود. آنجا از گور ما خیلی دور بود اما عطر رخت بچه تا گور ما می‌آمد. فکر کردید چی؟ رخت بچه‌های ما هم عطر دارد. اصلا رخت همه بچه‌های دنیا عطر دارد. بچه که نمی‌شود مثل ما بوی گند بدهد. بچه حتما بوی خوب می‌دهد. ردخور ندارد. من به لب های تکتکم نگاه می‌کردم. لب هایی که می لرزید و رنگ پوست بیاز بود و می‌درخشید توی صورتش که مثل مرمر سفید بود.

بچه ونگ می زد. بچه توی بغل تکتکم ونگ می‌زد. بچه لباس

می‌خواست. بند رخت دور بود. هیچ کس صدای ونگ بچه را نمی‌شنید. داشتند گورخواب‌ها را با زور می‌چپاندند توی ماشین‌هایشان. همان روز بود که او با بچه فرار کرد. رفت و در بیابان گم شد. مثل شک آب‌ی روی کاشی فیروزه ای که زیر آفتاب ظهر تابستان بخار می‌شود. نیست می‌شود. کاش هیچ خربنگاری پایش به قبرستان نصیرآباد باز نمی‌شد. کاش هیچ روزنامه‌ای گزارش زندگی مان را در گورها چاپ نمی‌کرد. کاش می‌گذاشتند با خیال راحت توی گور بخوابیم. من وقتی در گور می‌خوابیدم، خواب‌های خوب می‌دیدم. مثلا خواب موهای تکتکم را که وقتی شلال و زیبا تا پایین کمرش شره می‌کرد، صورتش شبیه فرشته‌های گچی توی باغ‌ها می‌شد با چشم‌هایی که انگار اشک از آن‌ها نمی‌رفت. با همان موها دلم را برده بود. توی کوچ‌ه که می‌دوید، موهایش سردرگم بودند



اشک چشمانش… می چرخیدند و می چرخیدند. بچه‌ها از او می‌ترسیدند می‌گفتند تکتکم دیو خانه فضل‌اللهی است که روزها با جعبه فرفره‌هایش دنبالمان می‌کند. او می‌خندید و باز می‌چرخید و می‌چرخید و می‌چرخید. —دنیا داره دور سرم می‌چرخه، می‌چرخه… آخه کجا می‌بریدم؟ این دومین بار بود که به گور سیاه و کوچکم حمله شده بود. دفعه پیش مامورها حمله نکردند، کارتن خواب‌ها حمله کرده بودند. آمده بودند آذوقه‌ام را ببرند. پتوی پاره ام را، قابلمه روحی روی اجاقم را. آن تنگ قشنگی که ازش آب می‌خوردم جعبه سیگارم را. نمی‌دانستند توی جعبه موهای خرمایی زنی‌ست که دوستش دارم نه سیگار بهممن. حتی می‌خواستم بکیشان را بکشم. گفته بودم آمده اید زن و بچه ام را بدخواب کرده‌اید. آنها خندیده بودند و او با یک لحنی که اصلا قشنگ نبود گفته بود: «زر نزن… آخه کی زن تو میشه دیلاق!» آن روز بچه ونگ نزد که بفهمند راست می‌گویم. ساکت ساکت بغل مادرش خوابیده بود. مثل مرده‌ای در گور. حالا هم که آنها داشتند تکتکم می‌زدند بچه در بیابان بود آنها تکتکم می‌زدند و او دور بود نمی‌دید که دارند مرا می‌زنند نمی‌دید. دور بود. دور…

—با دختری چی کار داشتی؟

—با هم فرفره می‌فروشم

با لگد گردن دراز مثل لک‌لک. بریده بریده می‌گفت دوستم دارد. یک دامن تریکوی گل گلی تنش بود. گل‌هایش درشت بود. اندازه کف دست. دامنه بهش می‌آمد. خیلی خوشگل شده‌بود. گفتم نمی‌شناسمت. اما او یکی از فرفره‌ها را نشانم داد. سوزنش را فرو کرده بود توی کش دامنش. فرفره‌ها را یادش مانده بود. پس مادرش دروغ می‌گفت که تکتکم حافظه ندارد. حافظه داشت. حافظه اش هم خوب کار می‌کرد. خندیده بودم. خندیده بود. هنوز آدم بودم. می‌توانستم حرف‌های خوب بزنم. یادم رفته بود اسم

مریضی‌اش چه بود. می‌خواستم از خودش ببرسم. اما نپرسیدم. گفته بود برود برای خودش زندگی کند. موهایش هنوز شلال و زیبا بود. اما دیگر نمی‌خواستمش. می‌گفت جایی ندار، دلش می‌خواست یک کارتن بزرگ

— زن و بچم چی؟

آن لک لک سفید

—چی میگی تو؟زن و بجهات کوشن؟کجان؟تو کدوم قبرن؟

—ای لعنت به شماها که تو گورم بچه درست می‌کنین

دفعه بعد که آمد پیشم داشتند هتل اینترنتشال را خراب می‌کردند. نشستیم روی گارد ریل اتوبان رسالت و به خرابه‌ها نگاه کردیم و من گفتم که دوست دارم زخم باشد. دماغ پخش گل انداخته بود و پتی زده بود زیر خنده. همان روز بود که فهمیدم گوش‌هایش چقدر کوچک‌اند و چشم‌هایش چقدر ریز و لپ‌هایش چه سرخ و دست‌هایش چه کوچک، اما خیلی قشنگ بود. خانم فضل‌اللهی بهش می‌گفت دختره عقب افتاده. اما او گریه نمی‌کرد. من گریه می‌کردم. می‌دویدم سمت خانه فضل‌اللهی شیشه‌هایشان را با سنگ می‌شکستم.

—عقب افتاده خودتی

—گمشو از اینجا اون دختره منگلم جمع کن این طرفا نیاد فهمیدی چی‌گفتم؟

—میگی تو گور بمونیم نیایم بیرون که کرونا نگیریم خب شبکم زن و بچمونو چه‌جوری سیر کنیم؟ اینو چرا نمی‌گی؟ من ناس برم واسه اینا دنبال یه لقمه غذا تو بزاله‌ها تو نخاله‌ها… حالا خودم هیچی اینا چی؟

—چی میگی تو؟ زن و بجهات کوشن؟ کجان؟ تو کدوم قبرن؟

—نگا اونجا بند رخت بچه اس بو کن بوی عطر رخت بچه رو نمی‌شنفی؟ این بچه غذا میخواد کاری نداره که کرونا اومه یا نه

—ای لعنت به شماها که تو گورم بچه درست می‌کنین

—خب ما که خونه نداریم حتی فضل‌اللهی‌ام دیگه اتاقای زیرزمینشو به ماها اجاره نمیده اصلا خونه رو کوییده و از نو ساخته به برج بلند بیا و ببین

مامورها لباس شخصی نشان بود. بوی کاغذ می‌دادند. کاغذ سوخته که تن آدم را گرم می‌کند. طاهره هر شب کاغذ ساندویچش را می‌سوزاند که گرم بشود. مامورها رفته بودند سراغ بقیه گورخواب‌ها. صدایشان می‌آمد:

—این یارو زن و بچه داره؟

صدایشان می‌آمد. من می‌خواستم فرام‌کنم. بروم به همان سمتی که تکتکم رفته بود. آن دورها… پشت تپه که رویش پر از گل چایی بود. یاد صدایشان را می‌آورد.

—نه بابا این دیوونه‌اس. زن و بچه نداره که. اما خیال می‌کنه داره. شبها توی گور با زشن حرف می‌زنه. قربون صدقه اش میره، میگه روی بچه پتو بنداز.

— از همه ما خوشبخت تر همونه چون دیوونه‌اس آدم باید دیوونه باشه…

—تکتکم دیوونه نیس، فهمیدین تکتکم دیوونه نیست

— تکتکم دیوونه نیست تکتکم دیوه، دیو ترساک

بچه‌ها روی کاپوت پیکان جوانان سر کوچ‌ه رنج گرفته بودند: «تکتکم دیوه شاخ داره/آقا سیاهه دوستش داره/ تکتکم دیوه شاخ داره/ آقا سیاهه دوشش داره » من گریه نمی‌کردم. تکتکم گریه نمی‌کرد. فضل‌اللهی از محله رفته بود. خانه‌اش را هم خراب کرده بود و داده بود بسازند اما معامله‌شان نشده بود و زمین خالی مانده‌بود. شده بود پاتوق معتادها. تزئیقی‌ها، چاپخانه و کارخانه نخ ریسی هم تعطیل شده بودند و مادرم مرده بود. و شده‌بود اندازه یک بچه هفت‌هشت‌ساله. گذاشته بودمیش توی خاک و خاک، سفیدی کفنش را نمی‌پوشاند. و من دیگر فرفره نمی‌فروختم چون باران خیستان می‌کرد… فرفره‌ها اگر خیس می‌شدند هیچ کس نمی‌خرد.

و بالاخره باران گرفته‌بود. بعد از آن همه بادی که وزیده بود. داشتم خیس خیس می‌شدم چون باران‌هی تندتر شده بود و پاکسازی ضربتی داشت تمام می‌شد. مامورها بالاخره مرا هم گیر آورده‌بودند دیگر اصلا به حرف‌هایم گوش نمی‌کردند مرا می‌بردند و من تنم را به سمت بیابان می‌کشاندم مثل براده آهن که مکیده می‌شود سمت آهنربا. بیابان، جایی که تکتکم در آن گم شده بود، با بچه‌مان در بغلش که صدای ونگ‌ونکش داشت با باران از ابرهای خاکستری می‌ریخت روی گورها. وقتی فریاد زدم: «یه کارتن یخچال‌ساید بای‌ساید می‌خرم و برت می‌گردونم پیش خودم»، مامورها مرا داخل ون سفید چرکمردی انداختند که پرده‌هایش مثل فرفره در باد می‌رقصیدند و شیشه‌هایش دودی نبود. اما یک جایی وسط راه از ون در حال حرکت پریده بودم پایین و زده بودم به چاک. طرف‌های خیابان سعدی بود اما هیچ آتلیه‌ای آن دور و بر نبود. باید می‌رفتم دنبال تکتکم. نمیشد که با یک بچه بالای آن تپه تنها بماند.

می‌گویند بمانید توی گورتان. درنهایت. شهر قرنطینه است. اما بچه که این حرف‌ها را نمی‌فهمد. بچه گرسنه می‌شود. فقط آدم بزرگ‌ها می‌توانند گرسنگی را تحمل کنند. بچه‌ها نمی‌توانند. بچه‌ها هی ونگ می‌زنند. بعد ایوب و جواد بره می‌آیند هی می‌گویند آن بچه وقوق‌صاحب را خفه کن بذار بخوابیم. شاید بهتر باشد یک شب بیدار بمانم و ببینم لک‌لکه خودش را به من هم نشان می‌دهد که بچه را بدهم دستش از اینجا ببرد یک جای دیگر؟ آخر آن وقت‌ها مادرم می‌گفت بچه‌ها را یک لک‌لک با خودش می‌برد این طرف و آن طرف!!

—طاهره این گردو رو بخور به من بگو ببینم این لک لکی که می‌گی، کیا میاد سر قبر باباخاکسار؟طاهره کجایی؟مردی؟

—برو بگیر بکپ طاهره مرده دو ساله مرده برو برو بکپ

نیازمندیهای عصر مردم آگهی می‌پذیرد

۳۲۳۴۱۰۰۰

۳۲۳۴۱۰۰۱

۳۲۳۰۹۲۹۰

۳۲۳۰۰۳۳۷-۳۲۳۰۳۸۳۰

اسدالله امرایی:

همه که مارگز نمی‌خوانند

قیهوات سرد شوده؟ بخواند. امرایی با بیان این‌که باید برای همه سلیقه‌ها و انتخاب‌ها فضا باشد، گفت: بخشی از انتخاب بر مبنای آثار پرفروشی است که آن طرف مرزهای ایران است. آثار پرفروشی که به عنوان بست‌سلر یک هفته در لیست هستند و بعد از لیست بیرون می‌روند، چندان به حساب نمی‌آیند و مترجمان حاضر نیستند که سراغ آن بست‌سلرها بروند. بازار کتاب ایران بیشتر بخش فرهنگی را جذاب می‌کند و یک‌سری کتاب‌های عمومی و انگیزشی و سرگرمی هم هست.

این مترجم خاطرنشان کرد: وجود کتاب‌های بازارپسند نه تنها ضرری ندارد بلکه بیشتر کمک می‌کند تا بازار نشر سرپا بماند. هیچ ناشری بنگاه خیریه باز نکرده که کتاب چاپ کند و نفروشد. این کتاب‌ها فروش دارد و ضرری ندارد که به بازار بیاید. ضمن این‌که سلیقه ادبی و کتاب‌های

ایسنا: اسدالله امرایی با بیان این‌که سلیقه ادبی مخاطبان به یک شکل نیست، می‌گوید: همه «صد سال تنهایی» مارکز و «دن کیشوت» نمی‌خوانند، یکی هم می‌خواهد «پیش از آن‌که قهوه‌ات سرد شود» بخواند. این مترجم درباره معیارهای انتخاب کتاب برای ترجمه که به نظر می‌رسد به سمت کتاب‌های پرفروش رفته است، اظهار کرد: واقعیت این است که مترجم کتابی را می‌خواند و به ناشر پیشنهاد می‌دهد و یا ناشر با کتابی مواجه می‌شود و فکر می‌کند می‌تواند به بازار ایران ارائه کند و به مترجم پیشنهاد می‌دهد. سلیقه‌ها هم ممکن است فرق کند، این‌که خط بگذاریم این آثار باید ترجمه شوند و این‌ها نشوند به نظرم محروم کردن بخشی از مخاطبان است زیرا همه «صد سال تنهایی» مارکز و «دن کیشوت» نمی‌خوانند، یکی‌هم می‌خواهد «پیش از آن‌که



اسدالله امرایی، مترجم و ناشر کتاب‌های «صد سال تنهایی» و «دن کیشوت»

^[1] اسدالله امرایی با بیان این‌که سلیقه ادبی مخاطبان به یک شکل نیست، می‌گوید: همه «صد سال تنهایی» مارکز و «دن کیشوت» نمی‌خوانند، یکی هم می‌خواهد «پیش از آن‌که قهوه‌ات سرد شود» بخواند

^[2] این مترجم درباره معیارهای انتخاب کتاب برای ترجمه که به نظر می‌رسد به سمت کتاب‌های پرفروش رفته است، اظهار کرد: واقعیت این است که مترجم کتابی را می‌خواند و به ناشر پیشنهاد می‌دهد و یا ناشر با کتابی مواجه می‌شود و فکر می‌کند می‌تواند به بازار ایران ارائه کند و به مترجم پیشنهاد می‌دهد

^[3] سلیقه‌ها هم ممکن است فرق کند، این‌که خط بگذاریم این آثار باید ترجمه شوند و این‌ها نشوند به نظرم محروم کردن بخشی از مخاطبان است زیرا همه «صد سال تنهایی» مارکز و «دن کیشوت» نمی‌خوانند، یکی‌هم می‌خواهد «پیش از آن‌که